

نمایش کوتاه رادیویی



خاکریزیم

نویسندگان:

محمد رضا خردمند

محمد یوسفعلی زارعی

۱۳۹۹

بسمه تعالی

نمایشنامه رادیویی کوتاه

خاکریز حریم

نویسندگان:

محمد رضا خردمند

محمد یوسفعلی زارعی

پاییز ۱۳۹۹

مشخصات نویسندگان:

محمدرضا خردمند (سکوت) و محمد یوسفعلی زارعی

ایمیل: ipa.sokout@yahoo.com

شماره تماس و پیامک: ۰۹۳۶۹۷۳۲۶۵۳ – ۰۹۱۶۳۴۶۰۵۳۸ – ۰۹۰۳۰۲۳۸۰۶۴

Instagram:

mohammad_reza_kheradmand

mohammad_zareei__

کاراکترها:

مادر (جنوبی)

پسر - ولید (۱۵ ساله) (جنوبی)

سرباز

پیر مرد (۷۰ ساله) (جنوبی)

مرد

جوان (جنوبی)

تقدیم به

خانواده های شهدا، جانبازان و مدافعان وطن

توضیحات:

- *هرگونه اجرا از روی این نمایشنامه منوط به مجوز کتبی نویسنده است.
- *این اثر عاری از هرگونه نقد و یا مورد سیاسی به شخصی یا مکانی می باشد.

خاکریز حریم

(صدای جمعیت و همه مردم)

پیر مرد: چرا ماشین نمیاد....

مرد: سیلاب جاده رو بدجور بسته...

پیر مرد: باید ماشین برسه که شن و ماسه ها رو گونی بگیریم تا سیل بند درست کنیم

مرد: بابا یکی یکی خونه ها دارن میرن زیر آب... ولید نمیشه گونی ها رو همونجا خالی کنیم و بیاریم اینجا؟

(مادر ولید نزدیک می شود)

پسر: هوووووو... این همه بارو؟!

پیرمرد: راهی دیگه هم مگه هست؟ همه باهم میریم

مرد: همه دارن میرن کمک

مادر: (خطاب به پسرش) ولید سریع بیا خاکریز بزنیم و الا تموم خونه میره زیر آب

پسر: چیه گیر دادی هی میگی بیا اینجا خاکریز بزنیم. الان هم سن و سالای من دارن واسه دفاع از حرم خاکریز میزنن اونوقت ما اینجا درگیر گونی و سیلاب

مادر: چطور میخوای بری بجنگی وقتی نمیتونی واسه خونت بجنگی

پسر: یعنی تموم کسایی که رفتن جنگیدن از خونشون تونستن محافظت کنن؟

(صدای مردم از دور که در حال آوردن وسایل و درخت و گونی هستند)

مرد: ماشین نزدیک شده همه دارن میرن کمک. جلوتر نمیشه بیاد.

پیرمرد: شدت سیل داره بیشتر میشه... با این خط سیل بند نمیشه جلوشو بگیریم
خطو باید صد متر جلوتر ببریم

مرد: آخه اینجا فقط زن و بچه است، بقیه هم رفتن جلو بارو خالی کنن. کی میتونه
خط سیل بند جابجا کنه

پسر: این کیه؟!

(صدای الله اکبر و صلوات جمعیت از دور شنیده می شود)

سرباز: سلام

(همگی به صورت جداگانه سلام می کنند)

سرباز: من اومدم واسه کمک. نگران نباشید درست میشه

مادر: خدا خیرت بده جوون...

سرباز: سلام مادر

مادر: سلام پسر

پیرمرد: جوون چیکار باید کرد؟

سرباز: حاجی توکل به خدا. فقط باید سیل بند محکم تری درست کنیم دقیقا اونجا.... ببینید....

پسر: تو مگه سرباز نیستی! چرا اینجاایی

سرباز: (با لبخند) فرمانده دستور داده ارزش خاکریز زدن واسه سیل زده ها با زدن خاکریز تو خط مقدم برابره

مادر: پسرم تو میتونی این گونی های خاکریز ببری جلوتر؟

پسر: مادر اینا رزمنده های جنگن. نه مثل من جا مونده جبهه و جنگ. اینا کارشون توپ و نارنجکه نه شن و ماسه و گونی

سرباز: به قول فرمانده، یه رزمنده واقعی کسیه که کارش خدمت به مردم باشه... حالا چه خط سیل بند چه خط مقدم

مادر: تورو خدا شما اینارو به پسرم بگید...

پسر: (خطاب به سرباز) شما حاضر بودین بجای رفتن به جبهه بیاین اینجا و سیل بند ببندین؟

مرد: الان وقت این حرفاس؟!

سرباز: برادر این گونی رو بذار رو دوشم... می بینی نیرو کم هست باید دست بجنبونیم...

پیرمرد: آره شدت آب بیشتر شده...

(در حین کار و گونی برداشتن)

پسر: آخه این در شأن شماست که با این لباس گونی حمل کنید؟

سرباز: چی میگی تو پسر؟! شأن آدمو گونی و تفنگ و لباس مشخص نمی کنه که! کار و خدمت مشخص می کنه. یادمه هم خدمتی هام می گفتن: فرماندمون با جایگاهی که داره اما تو روضه کفش مستمع ها رو جفت می کرد...

پسر: (وسط حرفش پریده) کاش منم سرباز این فرمانده بودم...

مادر: ان شاءالله به مراد دلت برسی

مرد: (در حال کار) دست بجنبون...

سرباز: حالا که گونی ها رو گذاشتی تا اول خاکریز کمکم کن. بعدشو خودم میرم

پسر: (با بی میلی) نه... منم میام...

(پس از چند ساعت / گذر زمان)

(مادر در حال زمزمه ذکر)

پیرمرد: خدا خیرشون بده... آب، بند اومد...

مرد: آره آب داره پایین میره...

پیر مرد: خدا قوت

مرد: خدا قوت به جوونا... (پس از اندکی) ولید هم داره میاد...

(مادر صلواتش را بلند تر می فرستد)

پیرمرد: خدا خیرت بده بزرگمرد کوچک

مرد: پس چرا تنهاس؟

مادر: (دستپاچه و مات و مبهوت) یا فاطمه زهرا

پیرمرد: نکنه... ولید چی شد؟

مرد: چرا ساکتی؟ آب که داره بند میاد خدا را شکر

مادر: ولید

مرد: چی شده؟

پسر: (مات و مبهوت و با بغض) فرماندش... فرماندش درست می گفت: خط سیل

بند و خط مقدم فرقی نداره (بغضش می ترکد)

مرد: وای... خدای من...

پیرمرد: الله اکبر

مادر: به اینا میگن لشکر مخلص...

(ولید در حال گریه)

مرد: آروم باش ولید

پسر: (پس از اندکی با بعض) اون... قبل از اینکه سیل بخواد اونو... (گریه میکند) گفت فرماندش هم اومده... همینجاست...

(صدای یزله عربی و مردم خوشحال که نزدیک می شوند)

(صدای پای دویدن - جوانی دوان دوان جلوتر از یزله به سمتشان نزدیک می شود)

جوان: مشتلق بدین خبر خوش دارم!

پیرمرد: مشتلق صد تا صلوات جوون... خبرت چیه؟

جوان: حاج قاسم و نیروها سیل بند جنوب شهرو هم بستن حالا دارن میان سمت اهالی اینور هم سر بزَنن...

(صدای زمزمه مردم)

(صدای یزله عربی و مردم خوشحال نزدیک تر شده – (بچینه الشط ما بچانه))

پسر: فرمانده... با دیدار تون به مرادم رسیدم

تیتراژ: (مداحی محمود کریمی با نام علمدار حضرت ولی)

همین.

پایان

محمد یوسفعلی زارعی و محمدرضا خردمند

پاییز ۱۳۹۹